

موخوره

حکمت بیگ در حالیکه از غیظ دندان هاش بهم میخورد

www.KetabFarsi.com

گفت :

- در مملکت ما حزب عصبانی‌ها بدرد نمیخوره !

-- چرا ؟ ..

- هر کشوری، احزاب مخصوصی برای خودش داره! حزب عصبانی‌ها برای کشوری خوبه که در آنجا آزادی مطلق وجود داشته باشه، در روزنامه‌های اروپا و آمریکا میخوانیم، احزاب عصبانی بهر رستوران و کازینوئی که میرن، اونجا را بهم میزنن درو پنجره و شیشه‌ها را میشکنن و صندلی‌ها را خرد میکنند .. آیا در مملکت ما همچو چیزی ممکنه؟! .. پدر آدم را در میارن .. چوب تو آستین آدم میکنند، اینجا حتی تسمه از گرده لات‌ها و گردن کلفت‌های قدیمی هم کشیدن .. همشونو بردن توی دستگاہها مشغول کار کردن، نه بابا جون، در چنین جائی حزب عصبانی‌ها بدرد نمیخوره، و یخش نمیگیره ..

این حرفها برای اروپا و آمریکا خوبه، برای مملکت ما هیچ حزبی بهتر از «خرفتی» هانیس . هر چقدر دلت میخواد خرفت بشو کسی کاری باهت نداره ! هیچکس نمپرسه « چرا خرفت شدی؟ » بعله، خود تو بزنی به خرفتی و بسرو دنبال کیفیت! .. اسم کیف کردن که آمد فیل «حکمت بی» یاد هندوستان کرد، و دستهاش بلرزه افتاد، مثل آدمی که سرمازده شده گفت :

- بچه‌ها من دارم خرفت میشم .. پاشید بریم تو «غار» !!

... توی «غار» هم بچه‌ها همه‌اش از بدی و خطر حزب عصبانی‌ها صحبت میکردن .. و اینقدر از مضرات اینکار حرف زدن که تن من

بلرزه افتاد ..

با این حال دوسه روز بعد متوجه شدم تمام رفقای ماتوی حزب داداش صلاح الدین جمع شده اند .. منم که حاضر نبودم بهیچ قیمتی از رفقا عقب بمانم فوراً داخل حزب آنها رفتم .. ونشریه خودمان را که قرار بود منتشر شود نیمه کاره گذاشتم .

www.KetabFarsi.com***

کار این حزب هم نگرفت ! گرچه سه شماره نشریه چاپ کردیم ، ولی هیچکدام بیش از چهل پنجاه شماره فروش نرفت . رفقا متفرق شدند .. هر کس که پارتی داشت توی یکی از اداره ها دستشو بند کرد ..

توی او نافع قط من و «اوزگو» سرگردان و حیران ماندیم .. نه راه پس رفتن داشتیم ، نه میتونستیم پیش بریم ..

بعد از اینهمه اسم و رسم و عنوان چطور میتونستیم بر -
گردم به دکان نانوائی و دوباره برای پدرم قسط جمع کنم ؟
نه ! اینکار هرگز عملی نبود .. من حالا يك شاعر برجسته و پر احساس نوپرداز بودم !! و میبایست با هر زحمتی است کارم را دنبال کنم . ! روزنامه و مجله نویسی برای من ، اینقدر ضرورت داشت درست مثل آب برای ماهی ؟ ..

با اوزگو مدتی اینور و اونور زدیم .. تا توی یکی از نشریه ها کاری پیدا کنیم . هر روز در حالیکه چند نسخه از نشریه های خودمان را زیر بغل داشتیم ، از پله های روزنامه ها بالا و پائین می رفتیم ..

... بالاخره سردبیر با تجربه‌ی روزنامه «پ» استعداد ما را تشخیص داد، و موافقت کرد مدت‌تی «استاژ» کار کنیم، تا پس از نشون دادن میزان لیاقت و کاردانی مان ما را رسماً استخدام کند .

آن روزها بقدری وضع من خراب بود که اگر هر کاری با هر شرایطی بهم پیشنهاد می‌کردند، قبول میکردم .. اوزگوهم بدتر از من بود، فوری پیشنهاد سردبیر را قبول کردیم .

سردبیر با تجربه هم که دست ما را خونده بود مثل خراز ما کار می‌کشید . يك دقیقه نمی‌گذاشت خستگی بگیریم . حتی کار مستخدم ها را هم بما میداد . صبح . ظهر . شب . حتی تا نزدیکی های صبح سك دو میزدیم .

فردا صبح بازم باید اول وقت سرکارمان حاضر باشیم . دل ما خودش بود که با این خوش خدمتی ها بزودی جزء کادر رسمی نشریه درمیآئیم، و کارمان سروسامانی پیدا می‌کند .

اما دوران استاژ از یکماه و نیم و دو ماه هم گذشت و خبری از استخدام ما نشد ..

ما مثل اسبهای «عصاری» سرمون رو انداخته بودیم پائین و بدون خستگی کار میکردیم ..

یکروز مطلبی شنیدیم که بکلی دست و دلمان از این کار هم سرد شد .. دیدیم باید فاتحه اینکار را هم بخونیم .

موضوع از این قرار بود معماری که ساختمان این روزنامه را ساخته بود و بعد از دو سال هنوز بدنبال مطالباتش میآمد، یکروز توی دفتر روزنامه سروصداش بلند شد و بعد از سی هزار بدو پیراه که بمدير داد گفت :

- بابا اگر کارت نگرفته شغلت را عوض کن .. روزنامه نگاری نشد، يك کار ديگه .. مگه کار قحطه که آمدی خودت و یکمده ديگه را سرگردان کردی؟ .. من که روز اول بهت گفتم روزنامه نویسی کار نیس .. حالا هم دیر نشده، تا زوده ريسمان را از زیر بار بکش .. من يك ساختمانى برات ساختم که بدرد همه کاری میخوره .. تو باید بمن ایوالله بگی .. من روز اول فکر همه چیز را کردم .. ساختمان را طوری ساختم که همه چیز داره اگر روزی دولت روزنامهات را تعطیل کرد . چاپخانهات باز باشه . اگر در چاپخانهات را بست ، روزنامهات باز باشه .. اگر اصلاکارت را تعطیل کرد يك هتل راه بندازی . اگر اونم نشد، بتونی اتاق ها را کرایه بدی . در معماری دنیا يك همچه ساختمانی نیست . که برای همه کاری بدرد بخوره !

صدای مدیر هم آهسته بگوش میرسد که ازش خواهش میکرد تا شروع انتخابات بوش ملت بده ! قسم و آیه میخورد که موقع انتخابات تمام حساب و کتابش را میپردازد !

مطلب دومی که باعث یأس و ناامیدی ما شد، این بود که از گوشه و کنار می شنیدیم سردبیر با تجربه هر دوسه ماه یکبار چند نفر را بنام (استاژ) بکار میگیره، بعد از اینکه صبر آنها تمام شد و اعتراض کردند جوابشان میکنه ..

خوشمزه تر از همه این بود که سردبیر با تجربه، توی هر شماره اعلان میکرد که بعده ای مترجم فرانسه و انگلیسی و آلمانی احتیاج داره ..

هر روز ده پانزده نفر مترجم مراجعه می کردند، سردبیر

با تجربه چندتا رومان خارجی جلودستش بود، بهر کدام يك فصل از این کتابها را میداد میگفت :

– اینو ترجمه کنین به بینم کارتون چگونه ؟

بهمین بهانه هر ماه یکی دو تا رمان را میداد مترجم های بیچاره مجانی ترجمه میکردن و معلومه که آقای سردبیر با تجربه کار هیچکدام را نمی پسندید ..

اینارو که دیدم پیش خودم گفتم «یا زنگی زنگ یا رومی روم» باید کارم را هرچه زودتر یکطرفی کنم . رفتم پیش سردبیر و گفتم :

– دوماه بیشتره که من دارم «استاژ» کار می کنم .. دیگه بیشتر از این نمیتونم بی پول کار کنم . يك تکلیفی برای من معلوم کنین ..

سردبیر با تجربه لبخند گرمی زد سرشو تکان داد :
– راس میگی هیچکس بی پول کار نمی کنه .. اینهمه کار کردی حالا که موقع استفادس، پشت پایه بخت خودت نزن، يك کمی هم دندان روجیگر بگذار .

پرسیدم :

– چقدر دندان روجیگر بگذارم ؟

بازم خندید :

– سکی که روزی نداره باید اونقدر صبر کنه تا عید

قربان برسه ! تا آنوقت شکمی از عزا دریاره !

منظورش رادرست نفهمیدم و پرسیدم :

– من تاکی باید صبر کنم ؟

- سه چهار ماه ديگه انتخابات شروع ميشه... و تمام

زحمات تو جبران ميشه !

پرسيدم :

- موقع انتخابات مرا جزء کادر رسمي نشريه ميکنيد...؟

سردبير با تجربه خنده‌ی مسخره آميزی کرد:

- پف .. استخدام ، مستخدم ، مطرح نيس ، اگر زرنك

باشی و بتونی فرش را بخوابش جارو بزنی ، توی انتخابات

میتونی آینده‌ات را تأمین کنی ، هر کار و کسبی ، دريك موقع

سال رونق پیدا می‌کنه ، ناهار بازار روزنامه چی ها هم موقع

انتخابات !

حرف از این مسخره‌تر نبود . دو ماهه دارم مجانی کار

میکنم . سردبير میگفت سه چهار ماه ديگه هم همینجوری جون

بکن . بقول معروف «بزرگ نهير بهار مياد» - کمبوزه و خیار

مياد .. در حالیکه خیلی عصبانی بودم کمی هم بلندتر از حد

معمول جواب دادم :

- بنده که ديگه اهل مجانی کار کردن نيستم .

- سردبير همانطور آرام و شمرده گفت :

- احمق نشو .. بعد از اين همه زحمت صلاح نيس ول کنی بری

پی کارت .. بازم اختيار با خودته .

- اين مدت از کجا بيارم بخورم ؟

- هيچکس که از گرسنگی نمرده .. يك لقمه نون هم برای

توقط نيس ، ولی فکر شو بکن که اگر در انتخابات يك شغل رسمي

داشته باشی چقدر ارزش داره ؟

از حرفهای سردبیر کمی نرم شدم .. پرسیدم:
- اگر صبر کنم قول میدین موقع انتخابات تلافی

کنین ؟

- بعله .. البته بسته به لیاقت و کاردانی خود شماس ..
کمکی که ما میکنیم اینه که شمارا برای تهیه خبر بیکی از
شهرستانها معرفی میکنیم .. دیگه بقیه اش با خودتیه . باید
به بینی کدامیک از کاندیداها بیشتر زمینه داره و صد درصد برنده
میشه ، مثل کنه بهش بچسبی ! و ولش نکنی هر جا میره
باهش بری .. توی دهات .. توی شهر .. انجمنها . حزبها ،
یکدقیقه هم نباید ازش غافل بشی .

وقتی او توی انتخابات برنده بشه ، ستاره‌ی شانس تو هم بلند
میشه .. توی قصه‌ها نشنیدی میکن :

د - درویشی چندتا از موهاشو داد به پسره و گفت هر
وقت گیر افتادی یکی از اینارو آتش بزن من بدادت میرسم .
تو هم همینطور هر وقت کارت جائی گیر بکنه فوری میری
پهلوش و دردت را دوا میکنه ، البته بشرط اینکه راهشو
بلد باشی .

پرسیدم :

- دیگه راهشو کدامه ؟

- ها .. اولاً ، نباید مثل سایر مراجعین آقای وکیل ، پشت
در اتاق بمانی ، اگر صد نفر هم نوبت گرفته باشن ، باید در نزده
و بدون اجازه ، یگراست بری توی اتاقش و از همان جلودر ، با صدای
بلند داد بکشی :

- او .. دوست عزیز چطوری ؟

و بعد بدون اینکه بهش فرصت بدی حرفی بزنی ، و یا اعتراضی بکنی به سرعت بری بطرفش و صورتش را شلپ . شلپ . ماچ مالی کنی .. این قدر ببوسی که اونم مجبور بشه تورو ببوسه !

البته آقای وکیل ، جدید از این شوخی‌ها خوشش نیاد ..

خب نیاد ! .. بجهنم که دلخور میشه !

مخصوصاً اگر تو اتا قش اشخاص دیگری هم باشن ، آقای وکیل جدید دوست داره خودشو بگیره ، ولی تو نباید بهش میدان بدی ..

فوری بنشین روی صندلی پهلوش و دوتا وشکون نرم از لپش بگیر .. با این عمل حضار غرق حیرت میشن و پیش خودشان حساب میکنند که شما چقدر باهم دوست صمیمی هستین . بعد (لم) میدی روی صندلی و با لحن دوستانه میپرسی :

- خب .. چه خبرها . !

البته بیشتر اونا نمیخوان به روزنامه چی‌ها میدان بدن . این بسته به زرنگی و کاردانی تست ، که چطور دس پیش بگیرن ! حتی بعضی وقتها لازمه یک پس‌گردنی آهسته هم باو بزنی و هر طوری هست بهش بفهمانی که اگر تو نبودن او وکیل نمیشد . بعد از اینکه حس کردی موقعیت مناسبه ، باید صحبت اصلی‌ات را شروع کنی :

« یک آشنائی دارم رئیس کارگزینی بیچاره اش کرده دارن حقش را میخورن . هر کاری میکنم بهش ترفیع نمیدن . اسم

و آدرسش بهتون میدم ، خواهش می‌کنم يك كاری برایش بکن ،
 آدرس را میدی به آقای وکیل و بعد شروع میکنی بفحش
 دادن و بدگویی کردن عقب مخالفین او ، مسلماً هر کس باشه از این
 حرفها خوشش میاد و هرچقدر هم احمو باشه لبش بخنده
 باز میشه ..

خنده اش را که دیدی ، دیگه غصه نخور خواهش دوم را
 شروع کن :

« یکی از رفقای من دیپلم هم‌داره ، بیکاره ، باید هرطور شده
 دستش رو یکجا بندکنی ،

بازم يك کمی از خوبی‌ها و جوانمردی‌های او تعریف
 میکنی ، بعد خواهش سوم را پیش بکش :

« یکی از خویشان من میخواهه بمرکز منتقل بشه ، حالا
 که حرف تروگوش میدن کمکش کن . »

باید مواظب باشی تا اخمش میخواهه توهم بره ، يك شوخی
 باش بکنی . مثلاً گاهی لازم میشه که يك قلقلکی هم بهش بدی
 ترس . نماینده‌ها هر قدر هم پشتشون محکم باشه مجبورن
 باروزنامه چی‌ها راه بیان و کارهاشونو ندیده بگیرن !

مواظب باش کارت هم که تمام شد نباید ، از اتاقت بیرون
 بیایی ، باید تا آخر وقت سفت و محکم سرجات بنشینی ! ظهر هم
 برای ناهار میهمانش بشی و مخصوصاً کاری کنی که برای صرف
 ناهار ترا بیکمی از رستورانها بیره ، در آنجاها همینقدر که دو
 سه نفر آشنا ، تر با او ببینن و بفهمن چقدر با هم صمیمی هستید ،
 کلی برات استفاده داره . و اگر یکروز کارت باونا بیفته ، فوراً

توی رستوران هم نباید دست از شوخی کردن با آقای وکیل برداری .. هر قدر میتونی صدای بلند بخند و با او شوخی کن، شوخی کردن تو با آقای وکیل اعتبارت را بالامیبره ..

سردبیر با تجربه از بسکه صحبت کرد اطراف دهانش کف جمع شده بود با این حال هنوز داشت صحبت میکرد :

- اینارو که من بتو میگم ، دردناشکده روزنامه نگاری هم بهت یاد نمیدن ..

روزنامه چی بودن یعنی همین فوت و فن ها ! من تمام اسرار صنفی را برای تو فاش کردم ، چون میدونم بچه‌ی با استعدادی هستی، والا به دیگران يك کلمه هم از این حرفها نمی‌زنم .

پرسیدم ؟

- خب اگر آقای وکیل از من قلدرتر بود، و در همان قدم اول جلویم را گرفت چی ؟

- هوم .. هر کاری راهی داره ..

اونوقت تمام کارها با چند خط نوشتن روبراه میشه .. قلم رو بدست میگیری و مینویسی :

« بعضی‌ها گذشته خود را چقدر زود فراموش میکنند ! یاد اون روزها بخیر که با هم توی يك اتاق و روی يك زیلو می‌خواهیدیم، حالا جناب آقا حتی زورش می‌آد جواب سلام رفقارا بده .. »

سردبیر با تجربه باز هم مدتی از این حرفها زد و در

آخر گفت :

- خب ! چطوره ؟ با این ترتیب حاضری کار کنی ؟
- حاضرم !.

موضوع دیگری که وادارم میکرد حرفهای سردبیر را قبول کنم، و باز هم مدتی بدون حقوق بکارم ادامه بدم ، این بود که نمیخواستم دوباره پیش رفقای شاعرم برگردم و بازم ادای شاعر-هارو دریبارم ..

تمام اونهایی که اینجا کار میکردن همه سابقا شاعر بودن، بعضی هاشون حتی کتاب هم نوشته بودن ! اما از آن روزی که روزنامه چی شدن ، دیگر شعر و شاعری را گذاشتن کنار !
... يك منشی پیر داشتیم که از مخالفین سرسخت شعرا بود، همیشه میگفت :

- چهل سال من شاعر بودم .. هیچی که نفهمیدم بجهنم نزدیک بود خواندن و نوشتن را هم فراموش کنم .
الان چهارده ساله روزنامه چی هستم .. لا اقل ماهی دو کلمه بمعلوماتم اضافه شده !

از این طرز فکرش خیلی ناراحت شدم و گفتم :

- بایا شعر گفتن و شعر شناختن خودش يك رشته از ادبیات و

فرهنگه ، چطور تو سوادت را هم فراموش کردی ؟

- ازدور اینطوره، وقتی کسی دست و بالش بندمیشه میفهمه

چه خبره ! .. آقای سردبیر هم قبلا هنرمند بوده ، توی تئاتر

کار میکرده، سالها مدیر تئاتر بود و مطالب هنری مینوشت . بعد

ها خبرنگار پلیسی شد و چون استعدادش خوب بود ، یواش یواش

جاشو توروزنامه واکرد و سردبیر شد ، حالا کار تئاتر را که کنار

گذاشته هیچ، حتی از شنیدن اسم تا تر هم دلش بهم میخوره !
این حرفها و نصیحت‌های سردییر با تجربه، باعث شد که من
تصمیم خودم را بگیرم و مثل سابق با جدیت و بدون داشتن انتظار
حقوق، کار روزنامه نویسی را دنبال کنم .

دو سه هفته دیگه گذشت . یکروز اجتماع بزرگی در
اداره روزنامه درست شد . صاحب امتیاز ، مدیر مسئول ، سر
دبیر، نویسندگان، خبرنگارها ، عکاس‌ها ، حتی فکاهی نویس‌ها و
مسئول صفحه بندی هم تو اتاق مدیر روزنامه جمع شدن .

توی اتاق دیگه جای نشستن نبود، من واوژگو که از
خبرنگارهای تازه کار بودیم سر پا موندیم !

ما مثل دختران خدمتکاری که جلو میهمان‌ها سر پا و ا-
می ایستن و دستشون رو بغلشون میگذارن، جلوی در، دست بیغل ایستاده
بودیم . هنوز نمیدونستیم موضوع چیه ولی حدس میزدیم خبرهای
مهمی هست !

بعد از چند دقیقه فهمیدیم این جلسه بمناسبت فرا
رسیدن انتخابات درست شده و میخوان وظایف هر کسی را معلوم
کنن ..

روی دیوار يك نقشه بزرگ ترکیه بود ، صاحب امتیاز
از همانجا که نشسته بود با خط کش بلندی يك خط دور تا دور نقشه
کشید و گفت :

- رفقا اینو میکن سطح وطن ما .. یکی از وظایف ما
اینست که در تمام قسمت‌های این سرزمین مقدس نظارت کامل بکنیم،
و مراقب باشیم در کار انتخابات که آینده کشور ما به آن بستگی

داره، خدای نکرده خدشه و تقاب و تزویری راه پیدا نکند .
 این عمل گذشته از اینکه حرفه‌ی شماس یک وظیفه ملی و
 میهنی است و هر کدام از شما باید در راه این وظیفه خطیر ملی
 با جان و دل تا آخرین قطره خونتان فداکاری کنید .
 صداهای کوتاه و بلندی از اطراف بلندشد و هر کس با
 گفتن جمله‌ای فرمایشات صاحب امتیاز را تصدیق کردند :

- صحیح است ،

- همین‌طور که میفرمائین .

- کوشش میکنیم .

- مطمئن باشید ..

- قول میدیم ..

صاحب امتیاز لبخند رضایت بخشی زد، و سرشوتکان داد:

- میدونستم که همه‌ی شما با من هم آینده هستید ، حالا

خوب گوش کنید، وظیفه هر کدام از شما رو تعیین میکنم ، و امیدوارم

همه با سر بلندی و افتخار وظیفه‌ی خودتان را بخوبی انجام بدید .

مواظب باشید که ادامه نشریه ما بستگی به لیاقت و کاردانی شما

داره ، و شما هستید که باید طوری نقش خودتان را بازی کنید، که

آینده نشریه ما تأمین بشه و در نتیجه آینده خودتان هم تأمین

بشه .

باز هم صداهای درهم و برهمی بلند شد:

- البته .

- بدون شك موفق میشیم .

- مطمئن باشین

مدیر داخلی دنباله صحبت‌های صاحب امتیازا گفت :
- همانطور که متوجه شدین، مادر انتخابات فعالیت شدیدی
خواهیم کرد، و برای اینکه در تمام قسمت‌ها دستمان قوی باشه و
نماینده داشته باشیم، تصمیم گرفته‌ایم هر کدام از شماها رو یکی از
شهرستان‌ها بفرستیم .

یکی از خبرنگاران قدیمی پرسید :

- نشریه، کاندیدای بخصوصی داره یا نه ؟

مدیر داخلی یکه‌ای خورد و با عصبانیت سرش را حرکت

داد :

- نه ، جونم ... نه ، قربون .. حتی خود آقای مدیر روزنامه
هم با اینکه از طرف هر چهار حزب بهش پیشنهاد شد قبول نکردند،
شما باید مواظب کاندیدا های رسمی احزاب باشین و هر کدام
وضعشون خوبه اونو گزارش بدین .

یکی از خبرنگاران قدیمی گفت :

- استانبول را بمن بدین .

- بگیر مال تو .

یکی دیگه گفت :

- از میر هم مال من

- اونم مال تو ..

وقتی همه جا را تقسیم کردن اون آخرها دو تا حوزه‌ی کوچک هم
موند، بود که دادند بمن و اوزگو ،

قسمت بندی که تمام شد صاحب امتیاز گفت :

- رفقا زودتر حرکت کنید و برید به قسمت‌های خودتان ..

موخوره

باید سعی کنید خبرها تو نوقبل از روزنامه‌های دیگه بفرستین .
اوزگو با آرنجش به پهلوی من زد و آهسته پرسید:
- روزنامه‌های دیگه هم از اینکارها میکنن ؟
گفتم :

- لابد دیگه

www.KetabFarsi.com

مدیر داخلی گفت:

- بچه‌ها امید ما اول بخدا .. بعدشم به شماها س . فقط ازتون
خواهش میکنم مطالب را بیغرض بفرستین . ما يك روزنامه‌ی
بیطرف هستیم ، هرکی واقعا زمینه داره طرف اونومی گیریم .
ما طرفدار آزادی هستیم ..

همه‌ی بچه‌ها یکدفعه دادکشیدند «زنده باد آزادی»

مدیر دستهاشو بالای سرش تکان داد و گفت :

- حرفی دیگه ندارم . دست حق بهمراحتان . فقط اینو
فراموش نکنید که مقصود ما تقویت دموکراسی ، پیشرفت وطن ،
و تأمین آتیه است!

صاحب امتیاز رفت تو اتاقش .. خرج سفر نویسنده‌های
مشهور و قدیمی را که توی پاکت گذاشته بودند آوردند تو اتاق و
با احترام گذاشتن جلوشان .

بقیه هم رفتن جلو صندوق و پشت سرهم بصف ایستادن ، من
ته‌صف بودم .. بیعضی‌ها پنجهزار لیره .. بیعضی سه‌هزار لیره
میدادن .. هرچی طول‌صف کوتاه‌تر میشد کلک پولها هم کنده
میشد !!!

بالاخره نوبت بمن رسید . صندوقدار پرسید :

من اسم حوزه‌ای که قرار بود برم گفتم، صندوقدار مثل آدمی که حیوان عجیب‌الخلقه‌ای دبدبه دوسه دقیقه چشمه‌اش را از پشت عینکش بصورت من دوخت و بعد سرشوتکان داد :

- آدم تو این روزنامه چیزهائی می‌بینه که شاخ درمیاره .
من سی و هشت ساله تو مطبوعات کار می‌کنم، هنوز نشنیدم مخبری که فقط پنج شیش ماهه استازکار میکنه اسم حقوق بیاره ! یا الله !
از حرفهای صندوقدار مثل آهکی که روش آب بریزن وارفتم اما بزحمت خودم را نگه داشتم و گفتم ،
- چی چی یا الله ؟!!

- برو پیش همون کسی که بهت مأموریت داده، پولت راهم ازاون بگیر!

منکه بامدیر، بالا بالاها آشنائی نداشتم .. رفتم پیش سردیر با تجربه و جریان را گفتم ، اونم مثل کسی که ازهیچ جا خبر نداره پرسید :

- چه پولی ؟

تا آمدم بگم : « بابت خرج سفر » سردیر با صدای محکمتری ادامه داد :

- مگه نگفتم اسم پول نیار .. باین زودی حرفهای مرا فراموش کردی ؟

- خرج راه میخوام نه حقوق !
- شما هنوز مخبر حساب نمیشی، که بهت خرج راه بدن!
من برای خاطر خودت می‌گم .

موخوره

– پس چیکار کنم اگر خودم داشتم بازم نمیگفتم .. اما
www.KetabFarsi.com
ندارم والله .

سردبیر با تجربه یادداشتی نوشت و گفت :

– بپریش مدیر داخلی ،

مدیر داخلی هم يك چیزی روش نوشت و گفت:

– بده رئیس حسابداری .

حسابدار صندلی بغل میزشو نشون داد و گفت : بنشین ..

بعد از اینکه نشستم سرشو آورد جلو و خیلی شمرده ادامه

داد :

– از اینجا تا ایستگاه راه آهن پیاده میری ، اونجا هم قطار

درجه سه سوار میشی ، البته برای حفظ شخصیت خودت نباید بکسی بگی

روزنامه چی هستی کسرشان روزنامه نگاره که در قطار درجه سه بنشینه ..

ولی خب چه میشه کرد . باید لیاقت و کاردانی خودت را نشون بدی ..

با حرکت سر حرفش را تصدیق کردم :

– البته .. سعی میکنم .

حسابدار با دستهای گوشت آلود و سنگینش چندضربه روی

شانه هام زد :

– احسنت . پسر جون .. درآینده خبر نگار خوبی میشی .

کاغذ ور دار بنویس تا به بینم چقدر میشه ..

آماده نوشتن شدم :

– بفرمائین .

– پول بلیط درجه ۳ تا مقصدت میشه ده لیره .. بنویس .

– نوشتم .

— دولیره هم برای پول تا کسی رفت و آمدت ..

— بعله . www.KetabFarsi.com

— دولیره هم برای پول تا کسی رفت و آمدت .. شش لیره هم

مخارج متفرقه ۱ بیا اینم ۱۵ لیره .

مثل کسی که يك تیکه آهن سرخ کرده تو دستش بگذارن

بی اختیار دستم را پس کشیدم :

— پس پول غذا و میهمانخانه چی میشه ؟

اونجا باید خودت روییکی بچسبانی و یکی ازکاندیدها را

و ادا رکنی میهمانت کنه !

— خرج برگشت چی؟

— پول برگشت حساب نمیشه . ممکنه تو توننی خبرهای

جالب بفرستی ، وسط کار ارباب اخراجت کنه !

در آنصورت بمانم بوط نیست خودت میدونی . اگر از کار

برکنار نشدی تلگراف کن وسیله پست ، خرج برگشت را برات

میفرستیم .

— برای تلگراف کردن خبرها و تلفن و عکس چی ؟

— اونارا هم یکجوری راه بنداز وقتی برگشتی بهت میدیم .

میخواستم این ۱۵ لیره را هم نگیرم ولی چون توی جیبم

فقط ۶۰ قروش پول بود مجبور شدم اونو بگیرم .

یکراست رفتم پیش مادرم ، گفتم :

— مادر جان درآینده روزنامه نویس مشهوری میشم ، و خلاصه

اینقدر «قصه مرغ پلو» برایش گفتم تا گولش زدم ، سرش کلاه گذاشتم و

صد لیره ازش گرفتم . فقط در باره يك چیزی خیلی دلواپس بودم ،

خبرنگار های قدیمی که کارت رسمی هم دارن و ترن و هواپیما هم

موخوره

پول کمتری از شون میگیرن، نفری چهار پنج هزار لیره گرفتن، اما
یعن بیچاره فقط ۱۵ لیره دادن!

این معمارا هم یکی از مخبرها که از من قدیمی تر بود، برام
حل کرد و گفت :

– روزنامه چیها هر قدر پیر تر میشن، بیشتر پول میگیرن!
علتش اینه که در جوانی خیلی فعالیت میکنن، تمام قدرت و نیروشان
را مجانی و بدون حقوق تلف میکنن، بهمین جهت در پیری بر اشون
تلافی در میان !
www.KetabFarsi.com

از این رسم و سنت ! خیلی خوشحال شدم ، پیش خودم گفتم:
«اگر حالا استفاده نداره دوران پیری خوب میشه !»

با این فکر آماده حرکت بطرف حوزه ما موریتیم شدم .
از خیلی پیش، وقتی عکس اشخاصی را که عازم مسافرت هستند،
روی پله کان هواپیما ، یا پلهی قطار ایستاده اند، توی روزنامه ها
میدیدم، بقدری تحت تأثیر قرار می گرفتم، که حساب نداشت، آرزو
میکردم یکروز منم بیک مسافرت رسمی برم و عکسم را که روی
پله کان هواپیما ایستاده ام در نشریات چاپ کنن ..

قرار شد همه ی خبرنگارها عکسشان را در حالیکه روی
پلهی هواپیما ایستاده اند برای چاپ در روزنامه بدهند .. تا
روزنامه اعلان کند :

« باتحمل مخارج سرسام آوری خبرنگارانش را وسیله
هواپیما به حوزه های ما موریتشان فرستاده . »
خبر نگارهای قدیمی همه شان از این جور عکسها زیاد

داشتن . بیشترشون کلیشه عکسهاشون هم حاضر بود . سردبیر با تجربه بمن گفت :

- برای گرفتن يك عكس لازم نیست، تو تا فرودگاه بری .
يك عكس عادی بیار چاپ کنیم .

اما من راضی نمیشدم يك عكس عادی ازم چاپ بشه .. فکر کردم حالا که پله‌کان هواپیما نیست اونو مصنوعی درست کنم .. رفتم منازه پیاز فروشی (فتحی) يك نردبان دو طرفه داشت آوردم گذاشتم وسط پیاده‌رو ! اما دیدم جور در نمیاد ، منظره اطرافش خرابه و دیوارها معلوم میشه که تو خیابان بوده .. باید يك عکسی بگیرم که هر کس تو روزنامه می‌بینه خیال بکنه از در هواپیما خارج میشم .

اما کاش قلم‌پام شکسته بود و اینکار را نمی‌کردم .. چنان اقتضای بسر خودم در آوردم که هنوز هم که‌هنوزه، هر وقت یاد این شاهکارم می‌افتم، پیشانیم از خجالت عرق‌میکنه .

پشت منازه فتحی پیازچی يك کوچی تنک بود که، پنجره خونه‌ها به اونجا باز میشد .. نردبان دو طرفی را توی اون کوچه بردم و طوری گذاشتم که جلوی یکی از پنجره‌ها قرار بگیره .

رفتم بالای نردبان يك چمدان كوچك بدست، گرفتم كيف دوربین عكاسی را به شانهم آویزان کردم . مثل يك ستاره يك قهرمان ملی و یا يك نماینده‌ای که صد در صد به انتخاب شدنش اطمینان‌داره لبخندی روی صورت‌م ولو کردم ، دست راست‌م را برای

مشایعین و دوستانم بالای سر بردم و تکان دادم !
عكس كاهلا تاریك شده بود و بدتر از همه اینکه دیوارهای